

# سهام من از بودن تو

مریم و سمیره حسینی



تهران - ۱۳۹۶

## به نام خدایی که عشق آفرید



سرشناسه : حسینی، مریم و سمیره  
عنوان و نام پدیدآور : سهم من از بودن تو  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ۶۷۰ صفحه  
شابک : 978 - 964 - 193 - 304 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویدی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۶۰۰۰۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### سهم من از بودن تو

مریم و سمیره حسینی

چاپ اول: زمستان ۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار:

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 304 - 5

کمی دیر کرده بودم و اینک که پشت در ایستاده بودم دلهره به جانم افتاده بود اما خونسردی را در چهره‌ام حفظ کردم. صدایش را شنیدم:  
– کیه؟!

بی‌اراده دستم به سمت مقنعه‌ام رفت. آن را جلوتر کشیدم و موهایم را که ناخواسته بیرون آمده بود عقب فرستادم:  
– باز کن. منم.

در باز شد و با دیدنش اخم همیشگی بر چهره‌ام نشست:  
– سلام.

لبخند زد:

– علیک سلام، خوشگل خانوم!

اخمم غلیظ‌تر شد! بی‌پروا بود و گستاخ مثل همیشه!  
کنار ایستاد تا وارد شوم. نگاه از او گرفتم و به درون رفتم و از دالان کوتاه و تاریک گذشتم. اندکی بوی نفت از بشکه‌های نفت کنار دالان به مشامم

رسید. این بوی خفیف را دوست داشتم. به حیاط که رسیدم، مادرم را در حال شستن لباس سر حوض دیدم دیدنش خستگی را از تنم می‌گرفت. چه خوب که در خانه بود. گفتم:

– سلام.

– سلام مادر... خسته نباشی.

لبخندی به چهره‌ی خسته‌اش زدم و به سمت اتاقم رفتم. از آن اتاق‌های بزرگ و بعضاً تودرتوی اطراف حیاط، یکی برای من بود برای این‌که مزاحم زندگی مادرم و شوهر و بچه‌هایشان نباشم. مادر که نه او فقط راحتی مرا می‌خواست! همسرش... البته اگر می‌شد نامش را زندگی گذاشت.

وارد که شدم صدای او را شنیدم که گفت:

– عطا جان این سبدو بلند می‌کنی مادر؟ کمر برام نمونده.

قلبم فشرده شد. این هم عاقبت کار کردن در خانه‌های مردم بود! بیچاره مادرم!

کیفم را گذاشتم و بی آن‌که لباس عوض کنم از اتاق خارج شدم:

– شما برو استراحت کن من رختا رو روی بند می‌ندازم.

دست به کمر بلند شد:

– خیر ببینی مادر.

به سمت اتاق خودشان رفت و من بی آن‌که توجهی به عطا کنم به سوی سبد لباس‌ها رفتم. لباس شویی کهنه‌امان خیلی وقت بود خراب شده بود اولین لباس را که برداشتم گفتم:

– سهراب رو پشت بومه گفتراشو که می‌بینی.

جوابش را ندادم و به کارم مشغول شدم.

– بعد از این حق نداری بی حجاب بیای تو حیاط.

این بار با حرص نگاهش کردم:

– که چی بشه؟

نگاهش را به بالای بام و سمت خانه‌ی همسایه دوخت:

– دیدم چه جوروری داشت نگات می‌کرد بهش گفتم تکرار بشه چشماشو از کاسه درمی‌یارم!

– خب این چه ربطی به من داره؟!

نگاهش را تا چشمانم پایین کشید و لبخندی خونسردانه زد:

– ربطش اینه که عکس این موضوعم ممکنه در مورد تو صدق کنه یه بار

دیگه ببینم واسه‌اش ناز و کرشمه اومدی چشای قشنگتو...

مادر صدایش کرد:

– عطا جان، تلفن با تو کار داره مادر.

نگاهی به مادر و بعد به من انداخت:

– مواظب خودت باش از ما گفتن بود.

با حرص رفتنش را نگاه کردم. چقدر از او بدم می‌آمد!

برادر شوهر مادرم بود که از سر بی‌کسی و تنهایی با ما زندگی می‌کرد با

این‌که مدرک لیسانس حسابداری داشت بیکار و علاف می‌گشت و دستش

در جیب خالی آقا عزت؛ شوهر مادرم بود!

هیچ‌وقت از نگاه‌های خیره‌اش خوشم نمی‌آمد. از سخت‌گیری‌ها و

بدبینی‌هایش! چه زجری می‌کشیدم که مادرم و شوهرش قصد داشتند مرا

به او بدهند! ما را نامزد می‌دانستند و دست او را برای دخالت در کارهای

من بسیار باز گذاشته بودند.

من اما ذره‌ای علاقه به او نداشتم. به فکر درس خواندن و ادامه‌ی تحصیل بودم و می‌خواستم به هر قیمتی شده درس را ادامه دهم تا بتوانم مسیر زندگی‌ام را عوض کنم! من نمی‌خواستم مثل مادرم بازنده باشم. که البته آقا مخالف بود و تا آن روز که ترم دوم دانشگاه بودم بارها مخالفتش را اعلام کرده بود و هر وقت هم که میلش می‌کشید مرا از رفتن منع می‌کرد و چندیدن بار باعث شده بود غیبت غیرموجه داشته باشم و بعد از آن مجبور بودم به استادهای از همه جا و از خدا بی‌خبر رو بیندازم و التماس کنم که حذفم نکنند خلاصه با بدبختی این دو ترم را گذرانده بودم و همیشه این استرس با من وجود داشت که اگر نگذاشتند ادامه دهم، آن همه رویا و آرزو چه می‌شود؟

لباس‌ها را روی بند پهن کردم و به اتاقم برگشتم. اتاقش روبه‌روی اتاق من بود. حتی نمی‌توانستم پشت پنجره بایستم چون ممکن بود فکر کند با پسر همسایه سرویسری دارم.

در اتاقم را بستم، لباس عوض کردم و نگاهی به جزوه‌هایم انداختم فردا آخرین امتحان از ترم دو بود.

\*\*\*

صدای فریاد عاصی مادرم را می‌شنیدم:

— همین‌که هست. من به پولایی که تو بهم می‌دی دست نمی‌زنم نمی‌خوام فردا بچه‌هام حروم لقمه باشن و شربشن و اون دنیا دامنمو بگیرن که چرا همچین...

فریاد آقا عزت هم به هوا برخاست و صدای او را در گلو شکست:

— خفه شو. گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی؟ حالا دیگه به پول من انگ

حروم بودن می‌چسبونی؟!

و صدای بیرون ریختن وسایل سفره به حیاط باعث شد بی‌اراده برخیزم. پشت پنجره رفتم. همه چیز کف حیاط پهن شده بود. ظرف‌ها شکسته و

غذاها پخش شده بود. ای کاش حرمت نان و نمک را نگه می‌داشت!

از اتاق خارج شدم. هم‌چنان صدای داد و بی‌داد آن‌ها گوش فلک را کر می‌کرد. مادرم را به باد کتک گرفته بود. دلم طاقت نیاورد بی‌تفاوت بمانم و به اتاقشان رفتم. با چشم‌های به خون نشسته با کمر بند به جان مادرم افتاده بود که خودم را سپر بلایش کردم:

— بسه دیگه. تو رو خدا بس کن. کشتی مادرمو.

با یک دست مرا به عقب هل داد:

— تو یکی خفه شو که هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

باز هم خودم را روی مادرم انداختم:

— نمی‌ذارم بزنیش مزد این همه زحمتیه که می‌کشه؟!

بر سرم فریاد کشید:

— کی گفته بره کلفتی تو خونه‌های مردم؟! مگه بیل به قد من خورده که

نتونم خرج بچه‌هامو بدم؟

— می‌خواد نون حلال به بچه‌هاش بده. مجبوره بره.

صدای گریه‌ی مادرم و فریاد عزت در گوشم پیچید چنان با پشت دست به دهانم کوبید که لب‌هایم بی‌حس شد!

— همین دیگه. توئه بی‌همه چیز هم تو دهن این نگاه می‌کنی و تو روی من وامیستی. اما ادبتون می‌کنم. همه‌تونو آدم می‌کنم.

— ای بابا چی شده باز؟! چه الم سنگه‌ای راه انداختین.  
 با صدای عطا به سمتش برگشت. او با آن قامت بلند و با اخم‌های درهم در  
 آستانه‌ی در ایستاده بود!  
 عزت دوباره شروع کرد:  
 — عارشون می‌یاد به پول من دست بزنی. برای بچه‌ها غذای خوب حاضر  
 نمی‌کنه. که چی؟ که پول من حرومه.  
 گامی به درون گذاشت:  
 — ناحق نگفته که داری می‌زنیش!  
 عزت تعجب کرد:  
 — توام که حرف اینا رو می‌زنی!  
 — همه می‌دونن پولی که از قمار به دست می‌یاد حلال نیست. می‌خوای  
 بگی اینو نمی‌دونی؟  
 به طرف من آمد، دستم را گرفت و بلندم کرد:  
 — نبینم دیگه دست روشون بلند کنی!  
 به صورتم دقیق شد و با خشم گفت:  
 — مخصوصا ریحان!  
 با این‌که خیلی از عزت کوچک‌تر بود اما جذبه‌ای داشت که عزت با آن  
 همه به قول خودش ابهت از او می‌ترسید!  
 دستم را کشیدم و روبه‌روی مادرم نشستم. گریه‌اش بی‌صدا شده بود!  
 دستش را گرفتم و کمک کردم بایستد عزت با زمزمه‌ی ناسزایی زیرلبی از  
 اتاق خارج شد و سپس از خانه بیرون رفت.  
 مادرم را بیرون بردم تا آبی به صورتش بزند. قلبم فشرده می‌شد از دیدن

حال زارش. اشک‌هایم را به سختی کنترل کرده بودم.  
 صورتش را شست و به من نگاه کرد. باز هم اشک‌هایش جاری شد: و با  
 گریه گفت.  
 — خدا ازش نگذره که با صورت نازنینت این کارو کرد! دستش بشکنه.  
 صورتم را آب زدم. بیش از این نمی‌توانستم بمانم. بی‌حرف دیگر به  
 سمت وسایل سفره رفتم و همه را جمع کردم. شیلنگ را کشیدم. قسمتی  
 از موزاییک‌ها که چرب شده بود را باید می‌شستم.  
 عطا آمد و لب حوض کنار مادر نشست:  
 — شما که می‌دونی چه اخلاق گندی داره، چرا خودتونو به دردسر  
 می‌ندازین؟!  
 صدایش پر از بغض بود، بغضی سنگین:  
 — غذای خوب می‌خواد. من و بچه‌هام از گشنگی هم بمیریم لب به غذایی  
 که از پول حروم به دست بیاد نمی‌زنیم! اینو هزار بار گفتم، باز می‌گم  
 حتی اگه منو بکشه.  
 — دلم واسه بچه‌ها می‌سوزه ندیدی چه‌طور گوشه‌ی حیاط کز کرده بودن؟  
 مادر با گریه‌ای آرام گفت:  
 — خدا اون کسی رو نیامرزه که منو این‌طور سیاه‌بخت کرد. داشتم زندگیمو  
 می‌کردم!  
 عطا گفت:  
 — پاشو زن داداش یه فکری واسه شکم گرسنه‌ی بچه‌ها بکن. نذار گرسنه  
 بخوابن.  
 مادر برخاست و به سمت آشپزخانه رفت، عطا گفت: